## استدلال به قاعده فرعیت

 در اینجا ایشان همان قاعده فرعیت را مطرح مى‌كنند كه: اگر وجود افرادى داشته باشد غیر از حصص ـ حصص عبارت است از كلّى، منتهى محدود به حصه خاص كه از دایره مفهوم تجاوز نمى‌كند ـ وجود خارجى ندارد. اگر شیئى بخواهد وجود خارجى پیدا كند باید تشخّص پیدا كند و تا تشخّص پیدا نكرده در مرحله مفهوم وتصوّر و صورت ذهنیه باقى مى‌ماند. حالا اگر قائل بشویم بر اینكه این وجود افراد دارد و غیر از حصص است ـ كه عبارت است از همان وجود مفهومى نه وجود عینى و حقیقى ـ لازمه‌اش این است كه قبل از وجود، ماهیات هم وجود داشته باشند به جهت اینكه ثبوت وجود بر ماهیت فرع ثبوت ماهیات است؛ و این خلاف است زیرا فرض بر این است كه ماهیت به واسطه وجود تحقق پیدا مى‌كند نه اینكه خودش اصالت دارد كه ثبوت شیء لشیء فرع، ثبوت المثبت له باشد، حال در اینجا چه باید جواب داد؟

 مرحوم حاجى هم در منظومه از همین جا نقل مى‌كنند. جوابهاى مختلفى داده‌اند بعضى‌ها مثل مرحوم محقق دوانى اصلًا قاعده فرعیت را به نحو دیگرى بیان كردند و ثبوت شیء لشیء را فرمودند مستلزَم لثبوت مستلزم. استلزام مرحله تأخّر را نمى‌رساند در حالیكه فرعیت تأخّر را مى‌رساند. وقتى مى‌گوئیم: «ثبوت شیء لشیء فرعٌ» یعنى قبل از آن مثبت له‌اى هم باید باشد ولى در استلزام، لازم نیست بمعنى اینكه ثبوت مثبت له را لازم گرفته است و لو بهذا الثابت؛ ثبوت شیء لشیء مستلزم لثبوت مثبت له، ولو به این ثابت.

 فرض كنید این كاغذ الان سفید است اگر در این بنویسم: «در این كاغذ چیزى نوشته است» ممكن است بگوئید این حرف غلط است؛ زیرا اگر ما به این عبارت به عنوان حاكى بخواهیم توجه كنیم این عبارت كذب است، چون این عبارت جنبه حكایى دارد و وقتى كه در این كاغذ چیزى نوشته نشده من اگر بگویم در این كاغذ چیزى نوشته شده پس این دروغ است؛ امّا اگر ما نظر حكایى به این عبارت نكنیم، بلكه نظر موضوعى و استقلالى بكنیم یعنى اعم بگیریم از اینكه یا چیزى غیر از این نوشته شده یا نفس همین عبارتى كه ما در اینجا نوشتیم خود این عبارت لحاظ است. این مثال مى‌شود تقریرى باشد براى این قاعده‌اى كه مرحوم دوّانى فرمودند. اینكه مى‌گویند: «دراین كاغذ چیزى نوشته شده است» ولو به همین عبارت كه نوشته شده، صحیح است در عین حال مى‌توانیم بگوئیم كه در این كاغذ چیزى نوشته نشده است این هم درست است، زیرا جنبه حكایى دارد، یعنى كاغذ سفید است بعد ما در كاغذ این عبارت را مى‌نویسیم، هر دو صورت صحیح است. در اینجا «ثبوت شیء لشیء مستلزم لثبوت مثبت ل» هم همین است، وقتى كه وجود براى ماهیت ثابت مى‌شود مستلزم این است كه ماهیت هم ثابت باشد. ماهیت قبل از وجود به نفس همین عروضِ وجود بر آن ثابت مى‌شود. یعنى وقتى كه یك وجودى بر یك ماهیتى ثابت مى‌شود، این ثبوت وجود براى این ماهیت، لازم دارد كه ماهیت معدوم نباشد، ماهیت هم موجود باشد، و به این وسیله اشكال بر طرف مى‌شود.

 ولى مسئله‌اى كه در اینجا جاى صحبت است این است كه اصلًا قاعده فرعیت براى جنبه تأخّر آمده است، یعنى در عروض یك عرضى براى یك موضوع باید آن موضوع قبل از او وجود داشته باشد. اصلًا قاعده فرعیت براى این موارد آمده نه براى ماهیت و امثال آن.

 به طور كلّى ما باید ببینیم كه هر قاعده‌اى محدودیت و میزان تسرّى آن در چه حدودى هست؛ نه اینكه قاعده‌اى كه در باب تضاد است بگوئیم این قاعده به تناقض هم مربوط است؛ یا قضیه‌اى كه مربوط به تناقض است بگوئیم به تضاد هم سریان دارد؟ به این چه ربطى دارد؟ ما باید در هر قاعده كلّى محدوده آن را لحاظ بكنیم و در آن محدوده استثناء بر نمى‌دارد.

 و اصلًا به طور كلّى نفس موضوعیت این قاعده براى عروض عرضى بر یك موضوعى است كه این مسأله لازم دارد كه قبلًا آن موضوع وجود داشته باشد.

 بعد ایشان مطلبى را مى‌فرمایند كه: آنچه كه افراد از آن غفلت كردند و آمدند و به واسطه این قاعده دچار اشتباه و مشكل شده‌اند این است كه اینها متوجه نشده‌اند كه ثبوت وجود براى ماهیت شیئى سواى همین موجودیت وجود نیست نه این كه ماهیتى قبلًا بوده باشد و بعد وجود بر آن عارض شود نخیر! اصلًا ثبوت وجود براى ماهیت، یعنى رنگ پذیرفتن وجود، محدودیت وجود، تعین وجود، قالب گیرى وجود، شكل گیرى وجود، كه خود این وجود فى حدّ نفسه به واسطه همین محدودیت و تعین، ماهیت را مى‌زاید، نه اینكه بر ماهیت عارض شود و نه اینكه قبلًا ماهیتّى بود، وقتى كه وجود محدود شد آنگاه ما ماهیت را از آن انتزاع كنیم، بلكه وقتى كه وجود متعین شد آنگاه ما ماهیت را از آن وجود متعین بیرون مى‌كشیم؛ وقتى كه وجود به یك حدّى در آمد و خود را نشان داد آنگاه براى او جنس و فصل و صورت و ماده ترسیم مى‌كنیم.

 امّا در واقع ماهیت چیزى نیست غیر از تقلّب وجود به این قالب و غیر از تعین وجود به این متعین و غیر از تحدّد وجود به این محدودیت.

 وقتى كه اینطور باشد بنابراین «ثبوت لشیء» دیگر «فرغَ لثبوت مثبت له» در جاى خودش قرار مى‌گیرد و به اینجا ارتباطى پیدا نمى‌كند.

## تطبیق متن

 ویؤیدُ ذلک تأیید مى‌كند مطلب ما را ما یوحد فى الحواشى الشریفیه «و هو انّ مفهوم الشیء لا یعتبر فى مفهوم النّاطق مثلًا» مفهوم الشى عنوان عام این در مفهوم ناطق معتبر نیست یعنى بگوئیم: النّاطق شیء ثبت له النطق اگر كه معتبر باشد و «و الّا لکان العرض العام داخلًا فى الفصل» اگر كه معتبر باشد عرض عام هم در فصل دخالت دارد. چون شما مفهوم شیء را در مفهوم ناطق دخیل دانستید و ناطق هم فصل است، بنابراین عرض عام هم كه دخیلِ در این مفهوم است در فصل هم دخیل مى‌شود، یعنى مقوّم فصل مى‌شود. ولو اعتبر فى المشتق ما صدق علیه الشیء حالا اگر شما در مشتق آنچه را معتبر بدانید كه شى بر آن صادق است؛ مثلًا بر انسان شئ صادق است، النّاطق انسانُ ثبت له النطق یا ذات ثبت له النطق انقلبت مادّه الامکان الخاص ضروریه مادّه امکان خاص، منقلب به ضرورت مى‌شود چون ماده قضیه ما امكان خاص است چون الانسان كاتب، الانسان ضاحك؛ در الانسان ضاحك، ضحك نسبت به انسان نه ثبوتش ضروت دارد و نه عدمش ضرورت دارد، امكان خاص است. حالا اگر بگوئیم «الانسان ضاحك» معنایش این است كه الانسان انسانً له الضحك، بنابراین این قضیه ما كه ماده‌اش امكان خاص بود به قضیه ضروریه بر مى‌گردد چون ثبوت شیء لشى ضرورى است.

 «فإنّ الشیء الّذى له الضحك» شى اى كه براى آن ضحك است هو الانسان او انسان است و ثبوت الشى لنفسه ضرورى و ثبوت شى هم براى نفسش ضرورى مى‌شود پس الانسان ضاحك اینطورى مى‌شود الانسان انسان له ضحك فذكر الشّى فى تفسیر المشتقات بیانَ لما رجع إلیه الضمیر الذى یذكر فیه، پس اینكه شى را در تفسیر مشتقات ذكر مى‌كند (الانسان ضاحك أى شیء ثبت له ضحك) براى بیان مرجع است، كه ضمیرى كه در فصل ذكر مى‌شود به آن مرجع برمى‌گردد؛ شى را براى این ذكر مى كنند والا در واقع اصلًا شیء نباید دخیل در مفهوم مشتق باشد. این یك مسأله كه تأیید براى مطلب ایشان آوردند كه وجود همان عینیت است و حقیقتى در اشیاء دارد و شیء یا ماهیت دخالت در آن ندارد. بنابراین بین وجود و موجود از این نقطه نظر فرقى نیست، موجود همان وجود است منتهى تركیبش عوض شده است، قیافه‌اش عوض شده، یك میم اوّلش در آورده‌اند و الا همان وجود است.

 و كذا ما ذهب إلیه بعض أجلّه المتأخّرین

 «و كذا ما ذهب إلیه بعض أجلّه المتأخّرین» بعضى از أجلّه المتأخرّین آنى كه ذكر فرمودند تأیید براى حرف ما مى‌شود من اتحّاد العرض و العرضى این كه عرض و عرضى با هم متّحد هستند واوّلًا و بالذّات عرضى بر عرض اطلاق مى‌شود كه ابیض است بعد بر بیاض ثانیاً؛ و بالعرض به آن موضوع اطلاق مى‌شود و وقتى كه عرض و عرضى یكى بود بنابراین دیگر در اینجا بین موجود و بین وجود كه عارض بر او مى‌شود فرقى نیست و بین وجود و موجود اتحاد است و إن لم یكن متثبّتاً فیه و كذا ما أدرى إلیه نظر الشیخ الإلهى فى آخر التلویحات اگر چه در این تثبّت ندارد و ایشان در بعض موارد دیگر خلافش را فرمودند. این تأیید دوّم. تأیید سوم ما نظر شیخ الهى شیخ شهاب در آخر تلویحات است. ایشان اینطور فرمودند: من أن نفس وما فوقها این مطلب را ما نگفتیم انشاء الله مى‌گذاریم براى بعد. نفس و آن كه مافوق نفس است من المفارقات إنیات صرفه و وجودات محضه اینها اصلًا ماهیت ندارند، اینها انیات صرفه هستند یعنى تجرّد وجودى آنها به حدّى قویست كه اصلًا حد ندارند كه به ماهیاتى محدود بشوند یعنى به طور كلّى آنها فقط انّیات صرفه و وجودات محضه هستند یعنى فقط اشتداد وجودى دارند به عبارت دیگر حدّ آنها را ما مى‌توانیم اشتداد و ضعف بگیریم، اشتداد و ضعف در وجود حدّ براى آنهاست نه اینكه سواى آن اشتداد وجودى ماهیتى دارند كه به واسطه آن ماهیت مختلفه الحقایق بشوند.

 فرض كنید كه این كاغذ از نقطه نظر اشتراك وجودى با كاغذهاى دیگر تفاوتى نمى‌كند. این یك كاغذ است اگر من این را نصفش بكنم باز كاغذ است؛ آن نصف را هم كه نصف بكنم، كاغذ است؛ حالا این تیكه كم كاغذ به نسبت به این كاغذ مختلفه الحقایق نیست بلكه متّفقه الحقایق است پس فرق این كاغذ با این كاغذ فقط در اشتداد و ضعف است. این وجود كاغذیت و قرطاسیت در آن شدیدتر است، این وجود قرطاسیت در آن كمتر است، فقط حدش همین است. ولى حد ما هوى ندارد.[[1]](#footnote-1)

 ولستُ أدرى و من نمى‌دانم «کیف یسع لَهُ مع ذالک» چگونه با یك همچنین مطلب عالى كه ایشان در اینجا مى‌فرمایند نفى کون الوجود امراً واقعیاً عینیاً قائل به اصالت الماهیه هستند و وجود را به عنوان یك امر واقعى نفى مى‌كنند «و هل هذا إلّا تناقض فى کلام» این قابل توجیه نیست.

 ثمّ نقول: لولم یکن للوجود أفراد حقیقیه وراء الحصص اگر براى وجود افراد حقیقیه‌اى نباشد براى حصص لما اتّصف بلوازم الماهیات المتخالف ه الذوات دیگر این وجود به لوازم ماهیاتى كه متخالفه الذوات هستند متصّف نمى‌شود. آن لوازم ماهیات عبارت از همان وجودات مختلفه‌اى كه این وجودات مختلفه به واسطه ماهیاتى كه ذواتشان مختلفه است آن وجودات هم اختلاف پیدا مى‌كند دیگر وجود غنى، وجود فقیر، اختلاف پیدا مى‌كند أو متخالف ه المراتب یا ذاتاً مخالفند یا از نظر مرتبه تخالف دارند متخالفه الذوات مربوط به آنهایى كه داراى مادّه و صورت هستند، تخالف مراتب آن است كه داراى انیات هستند لکنّه متّصف بها خوب ما مى‌بینیم خود وجود متّصف است فإنّ الوجود الواجبى مستغنى عن العلّ ه لذاته وجود واجب مستغنى از علّت است ذاتاً مستغنى از علّت است ووجود الممکن مفتقر الیها لذاته وجود ممكن ذاتاً احتیاج به علّت دارد إذ لا شک أنّ الحاجه و الغنى من لوازم الماهی ه المتفاوته کمالًا و نقصاناً، و حینئذٍ حاجت و غنى از لوازم ماهیت است یا از لوازم مراتب ماهیت است كه متفاوت هستند از نظر كمال و از نظر نقصان، در این موقع «لابدّ أن یکون فى کلّ من الموجودات» باید در هر كدام از موجودات «أمراً وراء الحصه من مفهوم الوجود» یك امر عینى و یك امر خارجى باشد غیر از آن حصّه از مفهوم وجود «و إلّا لما کانت الوجودات متخالف ه الماهیه کما علیه المشاؤون، أو متخالف ه المراتب کما رآه طائف ه أخری‌، و الا وجودات متخالفه الماهیه» نبودند، زیرا معنا ندارد كه مفهوم وجود متخالفه الماهیه باشد همانطورى كه مشائیین مى‌فرمایند، یا اینكه متخالفه المراتب باشد همانطور كه طائفه اخرى مى‌دانند كه وجودات از نظر ما هوى با هم تخالف ندارند ولى از نظر مراتب با هم دیگر مخالفت دارند إذ الکلّى مطلقاً بالقیاس إلى حصصه نوع غیر متفاوت شما هر كلّى را كه نگاه كنید بالقیاس به حصصش این یك نوعسیت كه تفاوت ندارد شما هر كلّى را كه در نظر بگیرید،، برنج در نظر بگیرید به قیاس به همه اقسام برنج تفاوتى ندارد، انسان بالقیاس به اصناف انسان تفاوتى ندارد. انسان انسان است؛ ولى از نقطه نظر حصص، این حصّه‌اش با آن فرق مى‌كند، اما از نقطه نظر ماهوى در آن مفهوم كلّى تفاوتى وجود ندارد. این هم یك مطلب دیگرى

 و أمّا قول القائل: كه اشكال مى‌كند: لو كانت للوجود أفراد فى الماهیات سوى الحصص اگر وجود یك افراد خارجى داشته باشد غیر از حصص لكان ثبوت فرد الوجود للماهیه فرعاً على ثبوتها اگر یك فرد وجود بخواهد بر یك ماهیتى ثابت بشود فرع بر این است كه ماهیت ثابت باشد ضروره أنّ ثبوت الشیءللآخر فرع على ثبوت ذلك الآخر، براى اینكه ثبوت شیء فرع است بر ثبوت این آخر كه ماهیت باشد «فیكون لها ثبوت قبل ثبوتها فغیر مستقیم» پس آن ماهیت باید ثابت باشد قبل از ثبوت خودش و هلمَّ جرّا این تسلسل لازم مى‌آید این كلام غیر مستقیم است، «لعدم خصوصیه ذلك بكون الوجود ذا فرد بل منشؤه اتصاف الماهیه بالوجود» این اشکال اختصاص به اینکه وجود را فرد بگیریم ندارد اگر وجود را فرد هم نگیریم باز این اشکال وارد مى‌شود بلكه منشأش اتصّاف ماهیت به وجود است و در تقارن بین ماهیت و وجود این اشكال پیدا مى‌شود كه نحوه تقارن بین وجود و ماهیت چه تقارنى است؟ اگر شما بگوئید كه وجود عارض بر ماهیت مى‌شود این اشكال پیدا مى‌شود كه قبلًا باید این ماهیت باشد تا وجود عارض بر این ماهیت بشود، حالا مى‌خواهد وجود فرد خارجى باشد یا مفهوم باشد باز در عروض این اشكال پیش مى‌آید سواء كانت له افراد عینیه أو لم یکن له إلّا الحصص حالا مى‌خواهد براى وجود افراد عینیه باشد یا اینکه فقط حصص داشته باشد ـ همینكه شما مى‌گوئید این وجود عارض بر ماهیت مى‌شود باید قبلًا ماهیت ثبوت داشته باشد آن ثبوت شى هم خودش یك وجود است وهلمَّ جَرّا، تسلسل پیدا مى‌شود و تحقیق ذلك: و تحقیق این مطلب و رَدّ و جوابش این است كه إنّ الوجود نفس ثبوت الماهیه لا ثبوت شیء للماهیه وجود عباره أخراى ثبوت ماهیت است، نه اینكه وجود عارض بر ماهیت است، ثبوت ماهیت همان وجود است، نه ثبوت شیء براى ماهیه و نه عروض شیء بر ماهیه تا اینکه فرع ثبوت ماهیت باشد حتى یکون فرع ثبوت الماهیه والجمهور حبث غفلوا عن هذه الدقیق ه تراهم، و جمهور زمانى كه غفلت كردن از این دقیقه شما مى‌بینید آنها را تاره یخصصون القاعده الكلیه القائده بافرعی ه بالاستثناء گاهى اوقات مى‌آیند قاعده كلّیه‌اى كه قائل به فرعیت است به استثنا تخصیص مى‌زنند؛ مى‌گویند كه: در اینجا قاعده كلیه استثناء پیدا مى‌كند به عروض وجود بر ماهیه؛ در همه جا اطّراد دارد فقط در عروض وجود بر ماهیت استثنا مى‌خورد و تاره ینتقلون عنها إلى الاستلزام و یك جا شما مى‌بینید كه اینها منتقل مى‌شوند از این قاعده فرعیت به استلزام مى‌گویند كه ثبوت وجود یستلزم و استلزام منافات با تقدّم و تاخّر ندارد؛ لذا در اینجا استلزام بكار مى‌برند و تاره ینكرون ثبوت الوجود لا ذهناً و لا عیناً بعضى ها مى‌آیند اصلًاّ ثبوت وجود را ذهناً و عیناً انكار مى‌كنند مى‌گویند بل یقولون: «ان الماهیه لها اتحاد بمفهوم الموجود» ماهیت با مفهوم وجود اتحاد دارد وهو أمر بسیط کسائر المشتقات مفهوم موجود مثل سایر مشتقّات امر بسیط است «یعبّر عنه بالفارسیه بهست و مرادفاته» (كه در فارسى از آن بوسیله هست و مرادفات هست تعبیر مى‌آورند) مى‌گویند ماهیت هست این هست با ماهیه اتحاد دارد ولیس له مبدأ اصلًا لا فى الذهن و لا فى الخارج این وجود نه در ذهن و نه در خارج مبدأیى ندارد یعنى به طور كلّى اصلًا وجود را از دائره عینیت بیرون مى‌آورند و دائره و به عالم مفاهیم، مى‌اندازند. بنابراین دیگر در آنجا ثبوت شیء لشیء به طور كلّى معنا ندارد «الى غیر ذلک من التعسفات».[[2]](#footnote-2)

1. در عالم مادّى‌ات و طباى‌ع و اجسام و کون و فساد و عالم کائنات اى‌نها همه مختلفه الحقاى‌ق هستند و بواسطه اختلاف حقاى‌قشان جنس و فصل و صورت ماده دارند. حتّى در مورد مثال و برزخ قضى‌ه به همى‌ن کى‌فى‌ت هست در آنجا هم باز ماهى‌ات مختلفه هستند ولى وقتى که به مرحله انّى‌ت نفس بر مى‌گردى‌م و نفس را در مقام تجرد خودش نه تعلقش خودش به مادّه مى‌بى‌نى‌م دى‌گر آنجا فقط حقى‌قت وجود باقى مى‌ماند بئون هى‌چ گونه تعى‌نى

شاى‌د اى‌شان منظورش همان مطلبى باشد که مرحوم آقا در روح مجرّد از آقاى حدّاد نقل مى‌کنند که اى‌شان مى‌گفتند: من وقتى از خودم مى‌آيم بيرون مثل مارى که پوست مى‌اندازد، مى‌بينم تمام بدن و عالم مثال و عالم ذهن و عالم خيال و عالم عقل و صور جزئيّه و صور کلّيه و عالم جزئى و عالم کلّى همه را به المرّه رها مى‌کنم و مى‌اندازم و خودم به يک نحوى از اينها خارج مى‌شوم در حالى که تمام اينها در سرجاى خودش وجود دارد و دارد به کار خودش ادامه مى‌دهد. عالم خيال دارد به خيالش ادامه مى‌دهد، عالم صور جزئيّه دارد به صورت و مثال و قواى عقلانى و همه، ولى خودم بالاتر و برتر از همه اينها هستم؛ آنجا لا حدّ و لازمان است.

آنجا را اگر مطالعه کرده باشيد به نظر مى‌رسد که نظر ايشان هم به همان کيفيّت باشد اگر ما بخواهيم در اينجا مقدارى مطلب ايشان را توجيه بکنيم که نفس در آن عالمِ ما فوق مثال و مثال جزيى و مثال کلّى که عالم خيالات و وهم و عقول کلّيه مى‌باشد، در مافوق اينها ديگر به انيات صرفه مى‌رسد در آنجا فقط حقيقت وجود باقى مى‌ماند بدون هيچ گونه تعيّنى؛ شايد منظور ايشان اين باشد و وجودات محضه باشد.

اگر گفته شود در روح مجردّ در نهايت به خودشان هم اشاره مى‌کنند؟

در آنجا عباراتش مقدارى مسامحه دارد، اگر آنطورى که ايشان در آنجا دارند که: «من خودم را مى‌بينم که بيرون مى‌آيم» يعنى هنوز وجودى را احساس مى‌کنند اين را ديگر نمى‌توانيم بگوئيم فناى ذاتى و الّا در مقام فنا ديگر اشاره‌اى نيست، در آنجا اصلًا حسّى نيست، اين همان يک رتبه پايين‌تر هنوز هست مثلًا در اسماء و صفات هنوز مستغرق است. [↑](#footnote-ref-1)
2. تلمى‌ذ: هر کجا که تعيّن باشد ماهيّات هم تحقّق دارند؟

استاد: بله ماهيّت هست؛ منتهى ما ماهيّت را بايد توسعه بدهيم، يک وقتى ما ماهيّت را فقط به جنس و فصل مى‌گيريم، يک وقتى ماهيّت را به حدود وجود مى‌گيريم. حالا در کائنات که در معرض کون و فساد هستند يا در صور، در آنجا جنس و فصل و صورت هست، در بالاترش همينطور فرق نمى‌کند ماهيّت همان است، ماهيّت از ماهويّت مى‌آيد، ماهويّت چى‌زى است که تعيّن را تشکيل مى‌دهد

تلمى‌ذ: در مجردات آن ماهيّتى که ما اينجا قائليم آنجا که قائل نيستيم؟

استاد: اين ماهيّتى که در اى‌نجا داريم جنس و فصل است، در آنجا که جنس و فصل نيست

و به طور کلّى ما نمى توانيم در آنجاهايى که ماهيّت به عنوان جنس و فصل وجود ندارد جوهر را بياوريم، يعنى مرحله جوهر مرحله جنس و فصل است يعنى در هر چه که ماهيّت دارد و اين ماهى‌ه داشتن تا صور برزخى و صور مثالى است، از آن بالا به بعد ديگر جوهرى وجود ندارد چون جوهر در زمينه جنس و فصل و ماهيّت است ولى در آنجا فقط حقيقت نوريّه وجود هست؛

منتهى الى حَسَب اختلاف المراتب اين تعيّن پيدا مى‌کند و ماهيّتش فقط صرف اختلاف مراتب است، ديگر جوهر در آنجا به چه لحاظى گفته بشود؟

تلمى ذ: جوهر را تقسيم مى‌کنند به پنج تا، عقل و نفس و جسم و ماده وصورت،

پس اين تقسيم ديگر درست نيست؟!

استاد: نفس را ما به لحاظ تعلقش به جسم مى توانيم جوهر بناميم. و در عقل هم وقتى عقول، عقولِ جزئيّه است در اينجا آن تجرّد کامل راه ندارد؛ اگر عقول، عقول بسيطه باشد در اى‌ن صورت جوهر ندارد. [↑](#footnote-ref-2)